

محمد رحیم اخوت

پی نوشتِ خاموشی



www.ashrafbooks.com

آدم‌های اصلی داستان

۱. مهرداد نیکبخت: هفتادساله. مجرد. استاد بازنشسته‌ی دانشگاه.
۲. مهرانگیز نیکبخت: ۶۶ ساله. همسرش: عنایت‌الله کاظمی. فرزندهاشان: مریم (۴۱ ساله)، آرزو (۳۷ ساله)، آرش (۱۸ ساله)، پریسا (۱۶ ساله).
۳. روح‌انگیز نیکبخت: ۵۲ ساله. همسرش: حسام‌الدین صراف. بچه‌ها: ارشیا (۱۶ ساله)، اردوان (۱۳ ساله).
۴. فرهاد نیکبخت: ۴۹ ساله. همسرش: خدیجه. بچه‌ها: لیلی (۱۷ ساله)، لاله (۱۳ ساله)، لادن (۱۰ ساله).
۵. مریم کاظمی: ۴۱ ساله. همسرش: علی عطایی. بچه‌ها: نرگس (۱۵ ساله)، نریمان (۱۱ ساله).
۶. آرزو کاظمی: ۳۷ ساله. همسرش: صادق صفری (نوازنده پیانو). بچه‌ها: یمین (۸ ساله)، یگانه (۶ ساله).
۷. لیلی: ۱۷ ساله (تنبک‌نواز). نامزدش: مرتضی امیدی (نوازنده سه‌تار).
۸. دریا ارس: ۳۴ ساله. مجرد.
۹. سایه محرر: دانش‌آموز قدیم و دوست بعدی مهرداد. نویسنده‌ی تازه‌کار. معلم.
۱۰. فروغ ثابت: معلم. همکار و دوست دوران جوانی مهرداد.

هنوز تا پل خواجه دویست - سیصد متری فاصله داشت. غروب بود و چراغ‌های دهانه‌های پل تازه روشن شده بود. به قول آن داستان‌نویس: زنجیری زرین دور گردن رودخانه با گل درشت (مدالیوم) از طلای ناب آن وسط در میان حلقه‌های ریز و درشت طلایی. آب خروشان که از دهانه‌های تاریک بیرون می‌آمد، با نقشی سرومانند، سنگفرش جلو دهانه را می‌پیمود و آن روبه‌رو آرام می‌گرفت. کنار شیرسنگی سمت جنوب پل که رسید، مثل هر شب ایستاد به تماشای دهانه‌های بالا که با نوری زرد روشن بود و بز زمینه‌ی کبود آسمان و بر امواج کف‌آلود آب می‌درخشید. این لحظه‌ی گذرای میان روز و شب، با آن رنگ زرد دهانه‌ها در بالا و آب خروشان و کف‌آلود و تیره در پایین؛ و جمعیتی که میان آن دو می‌رفتند و می‌آمدند، همیشه او را به توقف و تماشا وامی‌داشت.

- سلام!

دختری بود جوان با مانتو سیاه و روسری رنگین، بی‌هیچ نشانه‌ی آشنا. غریبه‌ی غریبه. پاسخ سلام او را داد و کنجکاو در چهره‌اش خیره شد. عینکی بود و موهای صاف سیاهش از زیر روسری بیرون زده بود.

- منو یادتون نمیاد؟ هفته‌ی پیش، در افتتاحیه نمایشگاه نقاشی

دیدمتون و شماره تلفن گرفتم. به اون نشونی که شماره همراhtonو ندادین.

— همراه ندارم. نگفتم؟

— گفتین؛ اما راستش باور نکردم.

— چرا به تلفن ثابت زنگ نزدین؟ شماره که دادم.

— زدم. دو بار یا سه بار. رفت رو پیامگیر.

گفت و گوشان داشت گل می‌انداخت که مهرداد گفت:

من می‌رم به طرف فردوسی و سی‌وسه‌پل. شمام از این طرف میان؟ و اشاره کرد به دهانه‌ی زیر پل و سکوی پهن کنار دیوار که پیرمردهایی اغلب به سن و سال او روی آن نشسته بودند و گرم اختلاط بودند.

— نه. من از این طرف می‌رم.

و اشاره کرد به فلکه فیض. بعد گفت:

— زنگ می‌زنم.

این دومین دیداری بود که روزهای بعد با دیدارهایی بیشتر و نشست‌های تقریباً هرروزه در خانه‌ی دکتر مهرداد نیکبخت ادامه یافت. دیدارهایی ترش و شیرین که حالا سه - چهار سالی بود ادامه داشت؛ و مهرداد دیگر با هیچ تمهیدی نمی‌توانست خود را از چنبره‌ی آن بیرون بکشد. همین هم بود که یک سال و نیم پیش، او را به سرودن آن شعر واداشت. شعری در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش که تنها مونس همیشگی او بود. یادداشت‌هایی که به‌ندرت برای دیگران می‌خواند. فقط شعرها را گاهی برای اهل دلی می‌خواند؛ و خودش از آن لذت می‌برد. این شعر را هم برای خیلی‌ها خوانده بود و «به‌به»ی از سر ادب شنیده بود. تاریخ شعر سه‌شنبه ۲۱/مرداد/۱۳۹۳ بود. شاید یکی - دو سالی بعد از آن اولین دیدار

در افتتاحیه‌ی آن نمایشگاه و دومین دیدار کنار پل خواجه. دو دیدار کوتاه که حتاً اسم آن دختر غریبه هم گفته نشد. غریبه همچنان غریبه ماند؛ تا در دیدار سوم بیاید؛ خودش را معرفی کند؛ و دیگر از ذهن و زندگی مهرداد بیرون نرود. طوری که مهرداد، این آخر عمری، بردارد آن شعر را بنویسد و مدام با خود بگوید: «نمی‌دیدمت کاش».

تنها مفر مهرداد نیکبخت ازین دلبستگی یا وابستگی دیرهنگام، نشست‌های دو - سه روز یک‌بار خانوادگی بود که مهرداد حالا با میل بیش‌تری به آنجا می‌رفت: خانه‌ی خواهرها یا برادرش و زادورود آن‌ها. در واقع از تنهایی‌اش در آن خانه و اتاق گردگرفته می‌گریخت تا دیوانه‌وار خود را به دست فکرهای ابلهانه نسپارد: جنون مردی در آستانه‌ی هفتادسالگی که دخترکی سی‌وچندساله او را به بازی گرفته بود. فقط تخته‌نرد نبود. بازی نرد بی‌آزارترین و مشغول‌کننده‌ترین بازی‌ها بود. به محض آن‌که تمام می‌شد، تمام می‌شد. سایر بازی‌ها، همچون وبال، تمام ساعت‌های بیداری مهرداد را اشغال می‌کرد. او را به روزگار رفته می‌کشاند؛ و تنهایی بی‌بروبار زندگی‌اش را به یادش می‌آورد. قبلاً هم دو بار، یک‌بار در آغاز جوانی و بار دوم در اوج میانسالی، دل به کسی سپرده بود و چند صباحی سرش گرم بود. اما این بار این وابستگی هیچ شباهتی با آن دلبستگی‌ها نداشت. نوعی احساس مسؤولیت بود انگار. مسؤولیتی که معلوم نبود چه کسی بر چه اساسی آن را به دوش او گذاشته بود؟! درست مثل یک بار سنگین و مزاحم. او را از خودش گرفته بود و در بیابانی خشک‌و‌خالی رها کرده بود. بیابانی بی‌هیچ مأمن و مأوا و سایه‌بان و چشم‌اندازی آن دورها. طوری که ناگزیر به پشت سرش نگاه می‌کرد و بی‌بر و باری زندگی هفتادساله را به یاد